



دکتر صابر امامی

منابع اطلاعاتی ما از شمس بسیار کم است. شاید یکی از موثقترین آنها، «مقالات شمس» باشد. مقالات البته سخنان شمس است و آموزشهای او که یا به دست سلطان ولد تقریر یافته‌است و یا به دست حسامالدین که آن روزها جوانی فعال در حلقهٔ مریدان مولانا بوده‌است. بعد از مقالات شمس، میتوان از «دیوان کبیر»، «مثنوی» و «فیه ما فیه» استفاده کرد، «ابتدا نامه» نیز که بوسیلهٔ سلطان ولد نوشته شده‌است، خود از منابع موثق دیگر است. «رسالهٔ فریدون سپهسالار» کسی که چهل سال مریدی مولانا را کرده‌بود، و «مناقب العارفین» احمد افلاکی، میتوانند اطلاعات ما را دربارهٔ شمس و مولانا تکمیل کنند.

هرچه که هست، شمس در سال ۶۴۲ هجری قمری به قونیه می‌آید، و در سال ۶۴۳ به دمشق می‌رود. در سال ۶۴۴ سوار بر مرکبی که سلطان ولد در پای آن پیاده می‌رود به قونیه برمیگردد و در سال ۶۴۵ ناپدید میشود. به این ترتیب تمام مدتی که مولانا از وصال و دیدار و سخنان شمس بهره‌مند است، در همان دو سال خلاصه میشود.

مقالات شمس که با همت و تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد و تلاش نشر خوارزمی در اختیار جماعت کتاب‌خوان قرار گرفته‌است، نثری دارد پر از وجد، حال، شور و نشاط و جملاتی درهم شکسته، گاهی درهم ریخته، اما پر از صفا، جاذبه و احساس گرما و روشنائی. باید گفت جملات به راحتی

در سال ۶۴۲ هجری قمری به قونیه می‌آید، و در سال ۶۴۳ به دمشق می‌رود. در سال ۶۴۴ سوار بر مرکبی که سلطان ولد در پای آن پیاده می‌رود به قونیه برمیگردد و در سال ۶۴۵ ناپدید میشود. به این ترتیب تمام مدتی که مولانا از وصال و دیدار و سخنان شمس بهره‌مند است، در همان دو سال خلاصه میشود.

مقالات ۴۲

شماره ۵۴

اسفند ۱۳۸۶

نشان میدهند که چنان جذبه‌های، احساس و رهایی و شوق پرواز گوینده آنها را در خود فرا گرفته‌است، که او را پروای خود و سخن نیست و از همین رو جملات در بیشتر وقتها، فورانی است، و درهم ریخته و گاهی شکسته و گسسته، و برای کسی که اهل درد باشد و سخن، برای مرادی چون مولانای جوان دوران بلوغ فکری، باید حق داد که در مدار وجودی این مرد به پرواز درآید و چون سیاره‌های سرگردان، در پهنه بیانت‌های هستی، به دور آفتاب پرتوافشان او بگردد و در سرگردانیهای خود عاشقان را با بارانهای غزل طهارت و حرارت بیخشد.

درواقع باید گفت شعر مولانا، آینه نثر شمس است. شعر مولانا با جان همان میکند که نثر ساده، آبدار، پر از طنز و تمثیل و خالی از تکلف و فضل‌فروشی و سرشار از خیالهای رنگین و اندیشه‌های بلند شمس میکند، نثر شمس - تازه نثری که به دست او تقریر نیافته‌است، فقط به وسیله او ارائه شده‌است - به روح هیجان و حرکت میبخشد، همچنان غزلیات مولانا. این انرژی نهفته در نثر او و سخنان او و جان او را در لقبهایی که مولانا به او میدهد، میتوان دریافت: «صاحب حال و قال»، «خسرو اعظم»، «خداوند خداوندان اسرار»، «نور مطلق»، «جان جان جان»، «شمع نه فلک»، «بحر رحمت»، «آتش نهفته در شراب» و «غریب پیچیده در فریاد»، تا آن جا که میسراید:

چو نام باده برم آن تویی و آتش تو  
وگر غریب کنم در میان فریادی  
بیا تو مفخر تبریز، شمس تبریزی  
مثال اصل، که اصل وجود و ایجاد

سپهسالار از شمس به عنوان «مستوران حرم قدس» یاد میکند: «... مستوران حرم قدس که تا زمان حضرت خداوندگار (مولانا) هیچ آفریده را بر حال او اطلاعی نبود.» بدیهی ست این بیشتر به آن خاطر بود که او از قبول خلق و روی آوردن به شهرت گریزان بود، و شاید بدین جهت در شهری و در میان جماعتی آرام و قرار نمییافت و پی در پی در سفر بود.

سلطان ولد در ابتدای نامه، رابطه «مولانا و شمس» را به رابطه «موسی و خضر» تشبیه میکند. و بعد از این که تمام داستان را تعریف می کند، میرسد به لحظه خداحافظی، آن جا که از فراق چاره‌ای نیست، هذا فراق بینی و بینک، و خضر در سؤال سوم خطاب به موسی برمی خورد: نگفتمت که تو تاب صحبت مرا نداری؟ الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبراً؟

به این ترتیب مولانا - همان موسی - از درد طلب به فریاد آمده‌بود و کنکاش، که شمس - همان خضر - را خداوند برایش برای مدتی کوتاه، میرساند:

خضرش بود شمس تبریزی، آن که با وی اگر در آمیزی، هیچکس را به یک جو نخری، پرده‌های ظلام را ببری.

خود شمس درباره چنین دیدار عشق‌آفرینی میگوید:

«ما دو کس عجب افتاده‌ایم، دیر و دور تا چو ما دو کس به هم افتد، سخت آشکار آشکاریم، اولیا آشکار نبوده‌اند، و سخت نهان نهانیم.»

و مولانا به آواز درمیآید:

خود غریبی در جهان چون شمس نیست ...

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو ...

بل که صدای تو است این همه گفتار من ...

چه گویم مرده‌بودم بی تو مطلق / خدا از نو دگر بار آفریدم

بهل تا دست و پایت را ببوسم / بده عیدانه کامروز است عیدم

شمس میگوید:

«خدای را بندگانند که کس طاقت غم ایشان ندارد، و کس طاقت شادی ایشان ندارد، صراحی ای که ایشان پر کنند هر باری و در کشند، هر که بخورد، دیگر با خود نیاید.»

بدیهی ست چنین بندهای، به چنان غربتی در جهان دچار میشود که غریب‌باش را نظیری نمیتوان یافت و چنین بندگان، در عین آشکاری سخت نهانند، چرا که دیگران را توانایی فهم و شعور و شناخت آنان نیست و در عین نهانی سخت آشکارند، چرا که به جای ضمیر و باطن، دیگران از آنان جز ظاهر نمیتوانند دید، اینان برای همانند، جانهایی شیفته، که همدیگر را جذب میکنند و در هم فنا میشوند، و جانهایی چنین تابان، نادر میافتد که به هم افتند، همچنانکه در میان تمام یاران و اصحاب و عاشقان و سینه‌چاکان محمد، فقط یک اویس پیدا می شود و یک علی، که با غربت تمام به چاه و نخل پناه میبرد و اویس در پناه رکاب او به شهادت درمان مییابد.

و از این روست اگر شمس میگوید:

«مرا در این عالم، با این عوام هیچ کار نیست، برای ایشان نیامده‌ام.»

راستی هم چنین است، دیگران را با او چه کار؟ دیگران برای فهم شمس کدام نگاه را دارند، کدام گوش برای شنیدن سخنانش، کدام سینه برای در آغوش کشیدنش، کدام وجود، اصلاً وجودی دارند تا به آن دریا بزنند و در افقهای دورش غرق شوند؟ مولانا به قونیه می‌آید و میپرسند چرا اینجا آمده‌ای؟ جواب میشوند: به سراغ یکی از اولیای خدا آمده‌ام، به خواب دیدم که مرا گفتند تو را با یک ولی همصحبت کنیم، گفتیم کجاست آن ولی، گفتند در روم است. اکنون او که پانزده - شانزده سال پیش در دمشق مولانای جوان را دیده‌بود، جوانی با موهای پریشان که از زیر دستارش بیرون زده‌بود، با چهرهای تکیده و قامتی لاغر، با چشمانی درخشان که التماس دوستداشتن و پرتو صدها ستاره از آنها میتابید، با کتابی در بغل، از این مسجد به آن مدرسه سرگردان بود، و چشمه‌سار هیچ مدرسی تشنگی اش را فرو نمیشاند، حتی سخنان غریب و زلال و شورآفرین این عربی. درس محیالین تازه تمام شده‌بود و او به تعجیل نعلین به پا به دنبال مدرسی دیگر از مدرسه خارج میشد که نگاهش در نگاه شمس که میخواست وارد مدرسه شود گره خورد، که پیکری استخوانی و درشت و بلند داشت با پوست سپید تبریزی، و در دالان مدخل تاریک و پر از سایه مدرسه قاب گرفته شده‌بود. و مولانای بیقرار که به دنبال خواهش پنهان سرگردان مدرسه‌ها بود، برای یک لحظه ایستاد و شمس که از گره خوردن هرگونه وابستگی و دل بستگی، برای رهایی و آزادی دیوانه‌وار و باشکوه و کوهستانی و ترکانه‌اش نگران بود، هراسان چشم از او برگرفت و خود را از این برق‌گرفتگی نجات داد و به سمت مدرسه گریخت. از آن روزها میگذشت، و شمس باید عازم سرزمین سپید روم میشد تا از صدای آبی و سرگردان عشق، جاودان یادگاری که در گنبد دوار مانده‌بود، دلش به وجد می‌آمد و جانش به هیجان، و صفای سینه‌اش در صحبت یک ولی جوان به انعکاس دوباره میرسید تا همچون آینه‌هایی روبرو، عشق را صدایی پرتین، متکثر و بینهایت بیافریند.

آمده‌بود تا یک ولی جوان را از معبر عشق بگذراند و در آن سوی ابرها، به رهایی مطلق برساند. آزاد از هر بندی، بند رقتی، و چه مسئولیت خطیر و بزرگی بود. مسئولیتی که به دوش صدای جاودانه عشق، به دوش خالق نجواهای جاوید عشق، تنها یادگار گنبد دوار، تنها غریب نخلستان و چاه،

وقت شعر مولانا، آینه نثر شمس است. شعر مولانا با جان همان میکند که نثر ساده، آبدار، پر از طنز و تمثیل و خالی از تکلف و فضل‌فروشی و سرشار از خیالهای رنگین و اندیشه‌های بلند شمس می‌کند

علی تنها بود. مگر خود مولانا در شرح ولایت علی، به هیجان و فریاد نمیرسد

زین سبب بیغمبر بااجتهاد  
نام خود و آن علی مولانا نهاد  
کیست مولانا؟ آنکه آزادت کند  
بند رقیب زبایت بر کند

و این آزادی جز غم شادی و مستی چیزی دیگر نمیشناخت. اکنون شمس در قونیه بود و جرقه‌های نگاهش که از آن چشمان نافذ سیاه میتراوید، هیزم وجودی این ولی جوان را اسیر شعله‌های حیات و رستاخیزی دیگر، از جنس صدای آبی نشسته در گنبد دواز میگرد. اکنون شیخ صنعان بهدنبال خواب شگفت خویش، در روم بود. و بتی را که باید یافته‌بود و خالق گنبد دواز قصه‌های تازه را می‌آغازید و از حیرانی و بهت شگفت فرشتگان، در طراوت یک لذت تازه فرو میرفت، و از تکرار فتبارک الله احسن الخالقین، برای نمیدانم چندمین بار، غرق غرور و ابتهاج میشد.

درباره این دیدار داستانهایی گوناگون پرداخته‌اند، اما آنچه از مقالات شمس برمیآید، همان داستان مربوط به سؤال و جوابی درباره بایزید و پیامبر تأیید میشود. شمس که خود را در مقایسه با برادران و خواهرانش، جوجه اردکی مییافت در میان جوجه مرغان خانگی، از همان اول شخصیتی دیگر داشت، شخصیتی با تواناییها و استعدادهای باورنکردنی:

«... اکنون ای پدر من دریا میبینم مرکب من شدهاست، وطن و حال من این است، اگر تو از منی، یا من از توام، درآ در این دریا، و گرنه برو بر مرغان خانگی.»

که دریا میتواند نمادی از همان جهان بینهایت، بی شکل، موج و سیال معنا و غیب باشد، جهانی که حیات راستین به آن بسته است و مردگان در آن زنده میشوند، همچنانکه ماهی جریان موسی و یوشع در آن ساحل با تماس با آب دریا زنده میشود و در دریا فرو میرود و از نظر دور میشود و پنهان. همچنانکه موسی با خضر در لب آن، در ساحل آن، به ملاقات میرسد. و او که در رسیدن به دریاهای معنا و سواری بر موجهای معانی عظیم، از همان آغاز توانایی خارقالعاده‌های داشته‌است، آنچنانکه پدرش حتی نمیتوانست با او برابری کند، او که روزی مولانای جوان را در دمشق، چون گنجشکی در جاذبه مدار چشمانش، به اضطراب افکنده‌بود و برای لحظهای قدرت حرکت را از او گرفته‌بود، و سپس نگاه برگرفته‌بود تا گنجشک هراسان به پرواز درآید و هنوز به تحصیل در علوم ظاهر و قال بپردازد، اکنون آمده‌بود تا دست او را بگیرد و او را با خود به قلب دریا بکشد، تا در دل هجوم امواج سهمگین معنا و غیب، از او مردی بسازد فراتر از پدرش در علم حال و شمسی بسازد که از آن سوی آفاق قونیه، تا افقهای شرق و غرب، جهان را روشنی و گرمی ببخشد:

«... من عادت نداشتن نداشته‌ام هرگز، سخن را چون نمینویسم در من میماند و هر لحظه مرا روی دگر میدهد.»

و اینگونه بود که معانی هر روز و هر بار در آینه وجودی شمس، با هر نگاه جلوه تازه‌های می‌گرفت و او میتوانست، مرتب سخن تازه داشته باشد و چون بهاری بار آفرین، جان جوینده مولانا را هر بار به بارانی تازه، اسیر شکفتنهای تازه کند، چنین انسانی همیشه تنه‌است، و همیشه منتقد عادت‌های پلید و گرد و غبار گرفتگیهای جامعه است، او تارهای عنکبوت تکرار، دروغ و سودجویی و سکون را در هر گوشه‌های و در هر صنفی از جامعه باشد میبیند و بی‌پروا بیآنکه ملاحظه دوستی و صلاح و مصلحت خویش و دیگران و بزرگان و موقعیتها و منصبها و قوم و گروه و طبقه‌های خاصی را بکند، به حرف

در می‌آید. به قونیه میرسد، در کاروانسرا منزل میکند، می‌پرسند چرا در خانقاه نمی‌آیی؟ جواب میدهد، جوابی پر از طنین، پر از معنا، پر از ابهام و پر از دیدنهایی که دیگران یا نمیدیدند، یا میدیدند و نمیگفتند:

«من خود را مستحق خانقاه نمیدانم، این خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای پختن و حاصلکردن نباشد، روزگار ایشان عزیز باشد، با آن نرسند، من آن نیستم.»

وقتی که اینگونه به خانقاهیان طعنه میزند، طبیعی ست قید همه چیز را زده‌باشد. او را به مریدبازی اعوان و انصار و گروه و دفتر و دستک نیازی نیست. او خویشتن را از هر چیزی و از هر قید و هوس و محبت و بندی آزاد کرده‌است، و به‌خصوص بند و طناب و ریسمان پرنرنگ و نگار شیخی و ریاست و بزرگی و بزرگواری و بندهپرووری و مریدبازی:

«من بر مولانا آمدم، شرط این بود اول که من نمی‌آیم به شیخی، آنکه شیخ مولانا باشد، او را هنوز خدا بر روی زمین نیاورده، او بشر نباشد، من نیز آن نیستم که مریدی کنم، آن نمانده است مرا!» او نه مریدی بلد است و نه مرادی، و در اعتراض را به مریدبازان و مریدپروان می‌خروشد:

«... این ها که در روزگار بر منبرها سخن میگویند و بر سر سجاده‌ها نشسته‌اند، راهزنان دین محمدند...»

صراحت لهجه‌اش، همچنانکه میبینیم بسیاری را می‌آزارد. چه آنروز که خود این سخنان را میگفت چه امروز که من این جملات را مینویسم و چه فردا که این سخنان را خواهند خواند. روزی کسی آمد و از او سری طلب کرد از رازهای ویژه، از معانی عالم غیب، او با همان صراحت لهجه که گاهی آزارنده بود جوابداد:

«من با تو سر نتوانم گفتن، من سر با آنکس توانم گفتن که او را در او نبینم، خود را در او بینم، سر خود را با خود گویم، من در تو خود را نمیبینم، دیگری را میبینم.»

و اینگونه بود که مولانا را انتخاب کرد، چرا که خویشتن را فقط در آینه وجودی مولانا میدید و سر خود را با خود - با شمس نهفته در وجود مولانا - باز میگفت، از این سخن غافل نشویم این همان راز شیرین و پنهان و شورا آفرین بین مولانا و شمس است که در آخر مقاله به آن باز خواهیم گشت. او بزرگتر از آن بود که به آدمهای عادی در اندازه‌های کوچک، با ظرفیتهای محدود کار داشته‌باشد، شکار او نهنگان بود و در این میان، دست تقدیر او را به نهنگی رسانده‌بود که از صدها شاهماهی زیباتر، دوست داشتنیتر، ظریفتر، لغزان و رقسمان و فرورفته در امواج و مه و آبی دریاها، چون یک رؤیا پر از ابهام و ابهام بود:

«من شیخ را میگیرم و مواخذه میکنم، نه مرید را، آنکه نه هر شیخ را، شیخ کامل را!»

و اینگونه است که مولانا در مدار چهل سالگی، در اوج و کمال فکر و اندیشه و سکون احساس و تکوین انرژیها و نیرهای درونی، اسیر امواج نگاهی میشود که از او جوانی سرگشته و کودکی سربه هوا میسازد. فهم او از مسائل و پدیده‌ها و نامها، نه آن است که دیگران میفهمند و این در بیان صریحش باشکوهتر دیده‌میشود با ضرباتی سهمگین و ویرانگر:

«ما را رسول علی‌ه‌السلام، در خواب خرقة داد، نه آن خرقة که بعد از دو روز بزد و ژنده شود، و در تونها افتد و بدان استجا کنند، بلکه خرقة صحبت، صحبتی نه که در فهم گنجد، صحبتی که آن را دی و امروز و فردا نیست، عشق را با دی و امروز و فردا چهکار؟»

خرقة او آن نام و نشان و فهمی نیست که دیگران میفهمندش، خرقة او یک صحبت است، صحبتی که نه در فهم گنجد، خرقة او عشق است و او عشق

را از دستان مبارک رسول خدا، پیامبر نور و گل و دوستی گرفته‌است. بیشک چنین انسانی باید قدرت کلامی فوق‌العاده داشته‌باشد، قدرت کلامی که سحر بیافریند و افسون کند، و خود بدین معنا واقف است:

«آنکس که به صحبت من ره یافت، علامتش آن است که صحبت دیگران بر او سرد شود و تلخ شود، نه چنان سرد شود و همچنین صحبت میکند، بلکه چنانکه نتواند با ایشان صحبت کردن.»  
و مولانا خود دچار چنین سرنوشتی شد، آنگونه که در غزلیاتش، در اوج جوشش و خروشش تا خواست به سخن درآید، به خود نهیب زد خاموش باش، و «خاموشی» تخلص شاعر گردید، و نالید:  
«این مردمان را حق است که با سخن من الف ندارند، همه سخنم به وجه کبریا می‌آید همه دعوی مینماید ... سخنی میشوند نه در طریق طلب، و نه در نیاز، در بلندی به مثنایهای که برمینگری، کلاه میافتد...»

و قله‌هایی از معنا را که شمس درنور دیده بود و از آنها با مخاطبان به سخن درمی‌آمد، بهراستی چنان در اوج و پیچیده شده در ابرها بودند، که باید در نگاهکردن به آنان، دودستی کلاه را در سر نگاه میداشتی و این سخنان مصور و بهره‌برده از تخیل و معنا، لحظه به لحظه، چون بارانهای بهاری از وجود شمس میبارید و مولانا را در دنیایی از ارادت‌های عاشقانه در برابر او، دوزانو میشانند، چرا که نه ... هنگامیکه خود شمس نیز با دلی سرشار از عشق و دوستداشتن به مولانا مینگریست و با محبتی خالصانه از آبیهای آسمان دلش با او سخن میگفت:

«... سخن با خود توانم گفتن، با هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفتن، تو ایی که نیاز مینمایی، آن تو نبودی که بینبازی و بیگانگی مینمودی، آن دشمن تو بود، از بهر آتش میرنجانیدم که تو نبودی، آخر من تو را چگونه رنجانم؟ که اگر بر پای تو بوسه دهم ترسم که مژه من در خلد پای تو را خسته کند.»

و درست در ستیغ چنین صخره‌هایی بود که جمله‌های از تو، او را در پروازهای ابدی، به سوی دژهای مه‌آلود سبز و تیره و گاهی از ابر سفید عشق، رها میکرد و اینگونه بود که در سقوط هراس‌آور و رهایی سبکبالش، چون شاهینی مصلوب‌شده بر دستهایش، با بال‌هایی گشوده در فراز و فرود پروازی که نفس در سینه ناظران حبس میکرد فریاد سرمی‌داد:

من نه تنها میسرایم شمس دین و شمس دین  
میسراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار  
روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین  
گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار  
شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب  
شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و نار

و بهراستی که در این ایبات امواج پروازش، مستیهایش، مستیهای رشکبرانگیز یک عاشق پاکبخته صادق و ساده، چه زیبا خود را نشان میدادند. او چون پروانه‌های بال‌زنان و رقصکنان، بر گل‌های وجود، مست از ترنم داوودی تو، رها و سبکبال بالا و پایین میرفت، و در حسرتی مملو از شادمانی و رضا، همین امواج نرم و فراز و نشیب پروازش را با یاد شیرین، شورآفرین سخنان تو در فراز و فرود همین بیتها، به یادگار ترسیم میکرد:

به هر شب شمس تبریزی چه گوهرها که میبیزی  
چه سلطانی، چه جانبخشی، چه خورشیدی، چه دریایی  
چه خورشیدی ... چه دریایی ... چه خورشیدی ...

به هجاهای بلند آ و او و ای در این کلمات و دو مصرع توجه کنید و فراز و فرود پرواز پروانه را به خاطر آورید و آمدن و رفتن موج را در ساحل بنگرید و آنگاه التهاب یک جان به تپش و تابش رسیده از درد را دریابید.

شمس در زندگی کوتاهش با مولانا دوبار از او غایب میشود. غیبت اول، با افسردگی مولانا همراه است، با گوشه‌نشینی او، با اندوهش و سکوت و کوری و بیحاصلی خلاقیتش، در غیبت اول او دشت سترونی است که از هرگونه حاصل تهی است، سلطان ولد به دنبال شمس می‌رود و با ارادت و ادب تمام، پیاده پای، در رکابش ره میسپرد و او را از دمشق تا قونیه همراهی میکند، و مولانا که همه آرزوی شمس است و دیدار و بوسیدن و بوسیدن او:

روزی که گذر کنی به گورم  
یادآور از این نفیر و شورم  
پرنور کن آن تک لحد را  
ای دیده و ای چراغ و نورم  
من مور توام تویی سلیمان  
یک دم مگذار بیحضورم  
خامش کردم بگو تو باقی  
کز گفت و شنود خود تقورم  
شمس تبریز دعوتم کن  
چون دعوت توست نفخ صورم

و مولانا که همه آرزوی شمس است و دیدار و بوسیدن و بوسیدن او، به استقبالش میشتابد و اینبار امواج سرکش آن اقیانوس دوستداشتن در او قد برمیکشند بالا بلند، چنانکه در غیبت دوم و کوچیدن بیدرگشت شمس، مولانا مه بارانهای بارآفرین بهار میشود، بهاری که از او غزل میبارد و چشم‌های که از او مثنوی میزاید؛ همچنان، تا به دیدار شمس می‌رود. واگر بپذیریم که غزل «رو سربند به بالین تنها مرا رها کن» آخرین غزل مولاناست و خداحافظی او با آن مؤدبترین فرزند روزگار، آن پیری که در همان غزل از مولانا میخواهد که هان عزم سوی ما کن، بیشک خود شمس است. اکنون باید دید چه

اتفاقی میافتد که ادامه دیدار از مولانا در غیبت دوم و بیسرانجام، آتشفشانی با گدازهای غزل و شعر و ترانه، میسازد.

در پاسخ به اینکه چه اتفاقی افتاده‌است، باید به سراغ مثنوی رفت، اولین داستان مثنوی، داستان «شاه کنیزک» نام دارد که مولانا آن را نقد حال خود میداند:

بشنوید ای دوستان این داستان  
خود حقیقت نقد حال ماست آن

در این داستان سخن از پادشاهی است که هم ملک دنیا دارد و هم پادشاهی در عالم دین:

بود شاهی در زمانی پیش از این  
ملک دنیا بودش و هم ملک دین

این آدم که در جهان دین شاه بود، پس باید سالک کارکشته‌های باشد، او باید در دین به مقامی از تجربه روحانی و معنوی خود و جهان رسیده‌باشد تا عنوان شاه دین دربارهاش صادق باشد. چنین شاهی در یکی از سفرهایش، عاشق کنیزکی میشود و او را به اقتدار پادشاهی که دارد میخرد اما:

آن کنیزک از قضا بیمار شد

شاه طبیبان جمع میکند تا او را نجات دهند اما پزشکان دور از عالم معنا، و اسیر مَنیت و خویشتن خویش از درمان عاجز میمانند شاه به مسجد می‌رود، بعد از تمرکز شدید در عالم گریه و خواب پیری را میبیند و پیر می‌آید سرانجام کنیزک را درمان میکند؛ اما برعکس انتظار خواننده، شاه دوباره بهسراغ کنیزک نمی‌رود و همان با پیر باقی میماند. این پیر کیست؟ و این قصه از چه چیز حرف میزند؟

من تحلیل دقیق این قصه را در مقالهای تحت عنوان «مولانا و کهن الگوهای یونگ» ارائه داده‌ام. در اینجا خلاصه‌وار، سعی خواهم کرد آن پیر و رابطه او را با مولانا تصویر کنم:

قبل از هر چیزی باید بگویم که از نظر یونگ، انسانی که مسیر تعالی فردانیت فردی خود را طی میکند، اگر مرد باشد، اولین تصویری که از درون خود - بهاصطلاح، روح خود - مشاهده میکند تصویر یک زن است، یا اولین بعد از ابعاد درونی آدمی که در دسترس هشیاری قرار میگیرد، چهره زنانه اوست، چرا که یونگ با عنوانکردن آنیما و آنیموس، معتقد است که

هر انسانی، تصویری از ضد جنس خود را با خود دارد، مرد

یک چهره زنانه دارد به نام آنیما و زن یک چهره

مردانه به نام آنیموس، اما آنیما که تصویر اولین

مراتب روحی یک مرد است، میتواند چهره

منفی یا مثبت داشته‌باشد. آنیما اگر در چهره

منفی خود ظاهر شود میتواند صاحب خود

را به سمت کارهای بیارزش و ناپسند

سوقدهد، و مرد را از شخصیت سالم

و کامل مردانه‌اش دور و تهی‌کند، و

درنهایت او را در جنبه‌های دهشتیار

طبیعت سرگردان و بیمقصد رهاسازد،

سرانجام زندگی مردی که دچار آنیمای

منفی است در ناتوانی و اندوه و افسردگی

و خطر و تباهی قرار میگیرد.

همانطور که شاه قصه مولانا نیز، با دختری

منفی روبروست، کنیزکی که عنایت به قطبی دیگر دارد و از همسویی با شاه سرباز میزند، اما آیا آنیمای منفی قابل درمان نیست؟ یونگ میگوید: «این فاجعه برطرف نمیشود مگر بپذیریم عنصر مادینه قدرتی است درونی، و هدف پنهانی ناخودآگاه از پدیدآوردن چنین مشکلاتی، ناگزیر کردن فرد است به انکشاف و رشد خود، با درآمیختن بخش بزرگی از شخصیت ناخودآگاه در زندگی فعال خودآگاه.» و باز به پیشنهاد یونگ مرد برای اینکه بتواند از چهره منفی مادینه نقش مثبت بسازد و این بعد از روح خود را پشت سر بگذارد و به مراحل عالیتری از وجودش برسد، باید بهگونهای جدی به احساسات، خلق و خو، خواهشها و نمایه‌هایی که از آن تراوش میکند، توجه کند و به آنها شکل بدهد، و هنگامی که با بردباری، و مدتی طولانی چنین کرد دیگر الهامات عمیق برآمده از ژرفای ناخودآگاه، تکمیلکننده تجربه‌های اولین خواهد شد، به گونه‌ای که انسان در مسیر تکاملی خود، مرد به مردانیت خود خواهد رسید و زن به زنبودن خود، و این برای مرد در چهره یک پیر مقدس و برای زن در چهره یک زن و بانوی مقدس، تجلی خواهد کرد.

درواقع از نظر یونگ نقش حیاتیتر عنصر مادینه (آنیما) این است که به ذهن امکان میدهد، تا خود را با ارزشهای واقعی درونی همساز کند و راه به ژرفترین بخشهای وجود برد، و باید گفت راهیافتن به این لایه‌های ژرف روح، با مبارزه، خودسازی سلوک و طی طریق امکان مییابد. همچنانکه، خود یونگ به آن تصریح میکند: «هنگامیکه فرد به گونه‌ای جدی و با پشتکار با عنصر نرینه یا عنصر مادینه خود مبارزه کرد، تا با آنها مشتبه نشود، ناخودآگاه خصیصه خود را تغییر میدهد، و به شکل نمادین جدیدی که نمایانگر «خود»

یعنی درونیت‌ترین هسته روان است، پدیدار میشود در خوابهای زن این هستند، معمولاً در قالب شخصیت برتر زن مانند

راهبه، ساحره، مادر زمین، الهه طبیعت و یا

عشق جلوهرگر میشود و در خوابهای

نظر یونگ نقش حیاتیتر  
این عنصر مادینه (آنیما)  
را با ارزشهای واقعی  
درونی همساز کند و راه  
به ژرفترین بخشهای  
راهیافتن به این لایه‌های  
ژرف روح، با مبارزه،  
خودسازی سلوک و طی  
طریق امکان مییابد



مرد، در قالب آموزشدهنده اسرار مذهبی، نگهبان، پیر خردمند، روح طبیعت و ... نمود پیدا میکند.»

اکنون با نگاهی چنین به قصه مولانا و کنیزک برمیگردیم، مولانا میگوید، این قصه نقد حال ماست، پس پادشاه این قصه باید مولانای خود ما باشد، چرا که هم اقتدار دنیایی داشت و هم از آنجا که یک عالم دینی بود و چلهها برآورد، در سیر و سلوک نیز به مقاماتی آشنایی داشت و میشد از آن به نام شاه دین یاد کرد. و آن کنیزک را میتوان گفت، تجلی ابتدایی روان مولاناست، چرا که وقتی طبیبان را جمع میکند از کنیزک و خود به عنوان یک وجود واحد حرف میزند:

جان من سهلست جان جانم اوست  
دردمند و خستهم، درمانم اوست

با صراحت اعلام میکند: «هر که درمان کرد مر جان مرا». او درمان کنیزک را که گرایشات انیمای منفی را دارد، درمان خودش میدانم. ماجراهای چنینی قصه، مبارزات مولاناست، تالشهای او در عالم خودآگاه و دنیای قابل دسترس هشیاری، برای بهبود تمایلات خودش است، و همین تلاش که ناخودآگاه او با تجلی انیمای منفی او را بر آن واداشتهاست، او را به ابعاد درونیت و وجودش راهنمایی میکند. وقتی به مسجد میرود، خلوت میکند و در گریه به خواب میرود، اگر خواب را معبر رسیدن کامل به اعماق وجودی خود بدانیم، مولانا در آن ماجرای عجیبی را تجربه میکند او پیری را در خواب میبیند، یعنی در مرکز وجودی خود، در عمیقترین لایههای وجودی خود، پیری را میبیند که وعده و بشارت درمان را به او میدهد، و جالب اینجاست که فردا وقتی آن پیر ظاهر میشود یعنی میآید، شاه - همان پیری را میبیند که در خواب دیدهاست:

دید در خواب او که پیری رو نمود  
گفت ای شه مزده حاجاتت رواست  
گر غریبی آیدت فردا ز ماست  
فردا هنگامیکه شاه منتظر آمدن پیر است میبیند:

دید شخصی فاضلی، پر مایه‌های  
آفتابی در میان سایه‌های  
میرسید از دور مانند هلال  
نیست بود و هست بر شکل خیال

پیر هم وجود داشت چرا که شاه آن را میدید و هم نبود، چرا که دیگران از درک آن عاجز بودند، و به همین دلیل مولانا در قصه تصریح میکند، شاه بهجای حاجیان و خدمتگزاران به سمت مهمان غیب (پنهان) خود میرود، و جالبتر اینکه مهمان همانی است که در خواب بود یعنی در درونیتین لایه‌های وجودی شاه:

آن خیالی که شه اندر خواب دید  
در رخ مهمان همی آمد پدید

در همین قصه، پیر میآید، بیماری روانی کنیزک را که عاشق زرگری در سمرقند است درمیآید و کنیزک - بعد منفی و بیمار روان شاه را - درمان میکند و بعد از درمان دیگر صحبت از کنیزک نیست، بلکه صحبت از ولیالله، اولیا، و انسانهای کاملی است که میتوانند و حقدارند هر کاری انجام دهند چرا که خواست و اراده آنها، خواست و اراده خداست. خیلی جالب است که همچنانکه یونگ میگوید باید در سلوک از مرحله دیدار انیما رد شد تا به مرحله دیدار انسان کامل درونی یعنی همان پیر خردمند، و ... رسید، مولانا نیز از زبان شاه در رسیدن پیر به همین مهم اشاره میکند و میگوید:

گفت معشوقم تو بودستی نه آن

لیک کار از کار خیزد در جهان

اصلاً در همین ابیات و بیت‌های دیگر، مولانا با کلیدها و کدهای گوناگون اشاره میکند که آن پیر و شاه وجودی واحد هستند، دقت بفرمایید:

هر دو بحری آشنا آموخته

هر دو جان بیدوختن بردوخته  
چگونه دو جان بیآنکه آنها را بدوزند، به همدیگر میتوانند دوخته شده باشند، پس باید این دو جان یک جان باشد، و یا میگوید:

ای لقای تو جواب هر سؤال

مشکل از تو حل شود بیقیل و قال

چگونه آدم میتواند با دیدار کسی سؤال هایش را جواب بگیرد، و مشکلاتش را بیآنکه به تخاطب برسد، حل بکند؟ پس باید این دو جان یک جان باشند که سؤال و جواب و مشکلات و حل آن را در آن واحد با هم حس بکنند و ابیات دیگر در قصه فراوان است.

پس باید گفت مولانا، هم چنانکه یونگ تصریح میکند، در جریان سیر و سلوک روانی و عرفانی خود، به آن آموزشدهنده اسرار مذهبی، نگهبان، پیر خردمند، که انسان کامل درونی خود مولاناست میرسد. اما این پیر درونی، چه شکلی برای او دارد، کدام سیما را برایش متجلی میکند؟ بدون شک باید گفت «شمس». چرا که در خود همین قصه در شرح چگونگی درمان کنیزک بیمار مولانا یاد شمس میافتد و یادمان باشد که در دنیای خارج این شمس است که مولانای دچار غرور و عظمت و شخصیت دنیای را، مولانای مفتی، استاد دانشگاه و صاحب کرسی قونیه را، با عشق سوزان خود از طبیعت و جهان و شهرت و منظر سیاستمداران و معلمان و بازاریان، صوفیان حرفهای و همه تظاهرات خودآگاهانه دینمداری و زهد و پرهیز از ننگ و بدست آوردن نام، بر میگیرد و او را در دنیای ناخودآگاه سکر و مستی و عشق رها میکند، او را از سجادهنشینی با وقار مورد احترام پیرمردان عاقل دنیادار میرهاند و بازچه کودکانه کوشش میکند، و این درست همان رهاکردن کنیزک بیمار از علاقه به زر و زرگر است و یادمان باشد که پیر است که آن کنیزک را درمان میکند و مولانا شیفتهوار قصه را رها میکند و فریاد میزند:

واجب آمد چونکه آمد نام او

شرح رمزی گفتن از انعام او

و بیت‌های آتشین شروع میشود:

این نفس جان دامنم بر تافتست

بوی پیراهان یوسف یافتست

و آنگاه با ابیاتی که از درون فشار میآوردند و با ملاحظه‌کاربهایی که از بیرون فشار میآوردند، در گفت و نگفت، کلیدهایی ارائه میدهد و در یک رابطه عاشقانه، خود را با او یگانه میکند و برای همیشه با او باقی میماند، او مولانا را از بحرانیهای پرسوز و گداز عاشقی، از آتشفشانهای پر از گدازهای غزل میگذراند و با او به دشتهای آرام و چشمه‌های مهربان مثنوی میرسد و سرانجام در غزل پایانی، باز در خواب مولانا:

در خواب دوش پیری با سر اشارتم کرد

او را برای همیشه به سوی خود فرامیخواند و هر دو در دنیای پر رمز و راز خیال، فارغ از طول و عرض و ارتفاع، در جهانهای لایتناهی دور میشوند.

چنانکه یونگ تصریح میکند، در سلوک روانی و عرفانی خود، به آن آموزشدهنده اسرار مذهبی، نگهبان، پیر خردمند، که انسان کامل درونی خود مولاناست میرسد. اما این پیر درونی، چه شکلی برای او دارد، کدام سیما را برایش متجلی میکند؟ بدون شک باید گفت «شمس»